

جمعه
۱۷ ژوئیه

وقتی داریم از هم خداحافظی می‌کنیم و همدیگره رو برای تعطیلات تابستونی پیش رو ترک می‌کنیم، طوفان شروع می‌شه. صدای بلند رعدوبرق، کانی^۱ رو از جا می‌پروونه. جان^۲ می‌خنده. هوا گرم و شرجیه. بلند می‌گه: «باید عجله کنی.»

سریع دست تگون می‌دم و می‌دوم سمت ماشین. همین‌که به ماشین می‌رسم موبایلم زنگ می‌خوره. کیفم صداسش رو خفه کرده. از صدای زنگ متوجه می‌شم که متیوئه^۳.

درحالی‌که تو تاریکی دارم دنبال دستگیره در می‌گردم، بهش می‌گم: «تو راهم. همین الان اومدم تو ماشین.»

صداسش از اون‌ور خط میاد: «الان؟ فکر کردم داشتی برمی‌گشتی پیش کانی.»

«داشتم برمی‌گشتم، ولی فکر اینکه تو منتظر می‌خیلی وسوسه‌کننده بود.»

-
1. Connie
 2. John
 3. Matthew

سربه سرش می‌ذارم، از لحن یکنواختش متوجه می‌شم که لازمه. می‌پرسم:
 «همه‌چی روبه‌راهه؟»

«آره، فقط اینکه می‌گرن وحشتناکی گرفته‌م، از حدود به ساعت پیش شروع شد و هی داره بدتر می‌شه. برای همین زنگ زدم. ناراحت می‌شی برم بخوابم؟»
 هوای سنگین رو روی پوستم احساس می‌کنم و به طوفانی که تو راهه فکر می‌کنم. هنوز بارون نیومده و غریزه‌م می‌دونه که خیلی اتفاق دوری نیست.
 «معلومه که نه، فرصی چیزی خوردی؟»

«آره، ولی به نظر نمیاد تغییری کرده باشه. فکر کردم برم تو اتاق اضافه بخوابم که وقتی اومدی و من خوابم برده بود، بیدارم نکنی.»
 «فکر خوبی.»

«واقعاً دوست ندارم بدون اینکه بدونم صحیح‌وسالم برگشتی خونه، برم بخوابم.»

به این حرفش لبخند می‌زنم، «خیالت راحت، همه‌ش چهل دقیقه طول می‌کشه که برسم. مگه اینکه از جنگل پیام، از جادهٔ بلک‌واتر.»
 «جرئت داری این کار رو بکن!» از تن صداش که بالا می‌ره تقریباً می‌تونم تیر کشیدن سرش رو حس کنم. «آخ، سرم.» من به خودم می‌لرزم. صداش رو تا حد قابل‌تحمیلی پایین میاره: «کس^۲ قول بده که از اون راه برنمی‌گردی. اولاً که نمی‌خوام تو جنگل این موقع شب تو تاریکی رانندگی کنی، ثانیاً طوفان تو راهه.»

با عجله درحالی‌که خودم رو روی صندلی راننده جا می‌دم و کیفم رو روی صندلی کناریم پرت می‌کنم، می‌گم: «باشه، این کار رو نمی‌کنم.»

1. Blackwater Lane

2. Cass

«قول؟»

«قول!» سوئیچ رو می چرخونم و دنده رو جا می‌زنم. گوشی بین شونه و گوشم داغ شده.

«با احتیاط رانندگی کن!»

«باشه. دوستت دارم.»

«من بیشتر.»

گوشی رو توی کیفم می‌ذارم و از این‌همه اصرارش لبخند می‌زنم. وقتی خیلی با احتیاط سعی می‌کنم از جای پارک خارج شم، قطرات درشت بارون روی شیشه جلوی ماشین میفتن. بفرما اینم از این.

وقتی به دوراهی جاده می‌رسم بارون خیلی شدیدتر شده. پشت به کامیون بزرگ گیر کرده‌م. برف‌پاک‌کن من اصلاً برای این آبی که داره با چرخاش می‌پاشه جوابگو نیست. وقتی حرکت می‌کنم که ازش رد بشم، صاعقه می‌زنه و من به عادت بچگیم برمی‌گردم و آرام توی ذهنم شروع به شمردن می‌کنم. وقتی به چهار می‌رسم جواب پرسروصدای رعدوبرق می‌رسه. شاید باید با بقیه برمی‌گشتم پیش کانی. می‌تونستم تا وقتی که طوفان تموم می‌شه اونجا بمونم و جان با جوک‌ها و داستان‌هاش سرگرممون کنه. یه احساس گناه دارم نسبت به نگاهی که تو چشماش بود وقتی که گفتم بهشون ملحق نمی‌شم. خیلی احمقم که اسم متیو رو آوردم. می‌تونستم بگم خسته‌م؛ همون‌طور که مری، رئیس‌مون، گفت.

بارون تبدیل به سیل می‌شه و ماشین‌های توی لاین سرعت، به طور قابل‌توجهی سرعتشون رو کم می‌کنن. احاطه شدن مینی‌کوچکم با ماشین‌ها و فشار ناگهانی، من رو به لاین سمت راست می‌کشونه. به جلو خم می‌شم و از شیشه جلوی ماشین بادقت به بیرون نگاه می‌کنم. ای کاش برف‌پاک‌کنم سریع‌تر

کار می‌کرد. به تریلی رد می‌شه، بعد یکی دیگه و وقتی بدون اینکه راهنما بزنه به لاین من برمی‌گرده، باعث می‌شه ترمز بدی کنم. ناگهان به نظر خیلی خطرناک میاد که تو این جاده بمونم. به رعد و برق دیگه می‌زنه و تورو شنایی آسمون تابلو نوکس کرنر، جایی که من زندگی می‌کنم، از دور جلوه می‌کنه. حروف سیاه روی پس‌زمینه سفید که توی نور ماشین مثل چراغ راهنما در تاریکی چشمک می‌زنه، طوری وسوسه‌کننده به نظر میاد که من ناگهان در لحظه آخر، وقتی دیگه تقریباً خیلی دیره، به سمت چپ تغییر مسیر می‌دم و از میان‌بری می‌رم که متیو می‌خواست نرم. چنان صدای بوقی پشت سرم راه میفته که صداسش حتی در پیچ جاده تاریک به سمت جنگل هم دنبال میاد؛ مثل یه نشونه.

حتی با نور بالا هم به سختی می‌تونم ببینم کجا دارم می‌رم، و یه ثانیه از اینکه جاده روشن و نورانی رو رها کردم پشیمون می‌شم. اگرچه این جاده در روز خیلی زیباست - از بیشه گل‌های استکانی آبی رد می‌شه - پیچ‌وخم‌های پنهانش در چنین شبی اون رو فریب‌کار می‌کنه. از فکر سفری که پیش رو دارم دلم شور می‌زنه. ولی تا خونه هم‌هش پونزده دقیقه فاصله‌ست. اگه حواسم رو جمع کنم و بی‌احتیاطی نکنم، خیلی زود می‌رسم خونه. با این حال کمی پام رو بیشتر روی گاز فشار می‌دم.

باد شدید از میان درخت‌ها داره ماشین کوچکم رو از جا می‌کنه و درحالی‌که دارم سعی می‌کنم ماشین رو ثابت تو جاده نگه دارم، به یه سراسیمگی می‌رسم. برای چند لحظه وحشتناک، چرخ‌ها از زمین جدا می‌شن و قلبم میاد تو دهنم و حس ترن هوایی بهم دست می‌ده. آب از کنار ماشین مثل آبخاری روی شیشه جلو سرازیر می‌شه و دید من رو برای یک لحظه کاملاً کور می‌کنه. درحالی‌که ماشین داره تو گودال آب گیر می‌کنه فریاد می‌زنم: «نه!» ترس

گیر افتادن وسط جنگل تو دل تاریکی دست به کار می‌شه و کنترل رو به دست می‌گیره و آدرنالین تو رگ‌هام ترشح می‌کنه و من رو تکون می‌ده که یه کاری بکنم. دنده رو عوض می‌کنم و پام رو محکم به پایین فشار می‌دم. صدای موتور درمیاد ولی ماشین جلو می‌ره و به سختی از وسط آب بیرون میاد و به اون سمت شیب می‌ره. قلبم با برف پاک‌کن‌ها که دیوانه‌وار جلو و عقب می‌رن ریتم گرفته، چنان دارم تند می‌زنه که چند دقیقه‌ای لازم دارم تا نفسم جا بیاد. ولی از ترس اینکه ماشین دیگه روشن نشه جرئت ندارم بزنم کنار. بنابراین به رانندگی ادامه می‌دم؛ حالا با احتیاط بیشتر.

چند دقیقه بعد صدای ناگهانی رعد و برق چنان از جا می‌پروندم که دستم از فرمون جدا می‌شه. ماشین به سمت چپ منحرف می‌شه و همون‌طور که ماشین رو به حالت قبلی برمی‌گردونم و دستام می‌لرزن، یکباره ترس برم می‌دازه که ممکنه نتونم سالم به خونه برسم. سعی می‌کنم خودم رو آرام کنم، ولی حس می‌کنم تحت محاصره‌م. نه فقط با محیط، بلکه با درخت‌هایی که در یک رقص مرگبار پیچ و تاب می‌خورن و آماده‌ن تا ماشین کوچک من رو از جاده بکنن و به دل طوفان پرت کنن. تمرکز کردن با بارونی که روی سقف طبل می‌زنه، با بادی که شیشه‌ها رو می‌لرزونه و با برف پاک‌کن‌هایی که به سختی حرکت می‌کنه، سخته. پیچ و خم‌های زیادی سر راهن؛ بنابراین رو صندلی به جلو می‌رم و فرمون رو محکم می‌چسبم. جاده متروکه‌ست و وقتی از یه پیچ رد می‌شم، یه پیچ دیگه از راه می‌رسه. دعا می‌کنم که چراغ عقب یه ماشین رو ببینم تا بتونم بقیه راه اون رو دنبال کنم. می‌خوام به متیو زنگ بزنم، فقط به خاطر اینکه صداش رو بشنوم، فقط برای اینکه بدونم من تنها کسی که تو جهان باقی مونده نیستم، چون دقیقاً همچین حسی دارم. ولی نمی‌خوام بیدارش کنم، نه با اون می‌گرنش. به علاوه اگه بفهمه کجا بودم حسابی عصبانی می‌شه.